



محمد کلباسی

## این برف را

نه این برف را دیگر سر باز ایستادن نیست  
برفی که بر ابروی و به موی ما می نشیند  
تا در آستانه آئینه چنان در خویشتن نظر کنیم  
که به وحشت  
از بلند فریادوار گذاری  
به اعماق مناک نظر بردوزی

در کوهپایه‌های شمال کرج، سوز سرد، از غرب می آید. سوزی که تا قلبت می راند. ابری در آسمان می پیچد. باد در میان درخت‌ها سوت می کشد و قطره‌ای کف دستت می چکد. دستت را دراز می کنی. اما قطره‌ها چندتایی بیشتر نیست. یک‌یک قطره‌ها بر برگ‌های پلاسیده تابستان. بهار، نیامده تابستان ۷۹ از راه رسید و خاک، غباری خاکستروار، برگ‌های مرده را پوشاند. بوزه سیاه خشکسالی، درختچه‌های سبز و گل‌های سرخ اما مزاده و زده را در بلندای کوهپایه‌های مشرف بر جلگه کرج بلعید. خورشید در پس ابر نشست، و نور زرد و خاک آلود روز، همه جا گسترده است.

از کنار درّه رودخانه، بر جادهٔ اسفالت، با موتورسیکلتم چرخ می‌زنم. ترمز می‌کنم و عینک می‌زنم تا ته دره را ببینم. در عمق درّه، از تیغهٔ ماریچ آب که تن به ریگ و سنگ می‌کشید و به سوی جلگه می‌راند، اثری نیست. تکیه زده بر یک پا، آن پایین را وارسی می‌کنم. خطی هست. داغی از آبی که همیشه بود و امسال نیست. آن دالان سبز درخت، میان بیشه و کوه، که جاده‌ای در میان آن می‌دود، دیگر نیست. در ارتفاعات ساوجبلاغ، در شمال کرج، جایی که در انتهای جاده، به وزده و امامزاده همیشه سبزش، با گردوبن‌های سر به آسمان کشیده، می‌رسی، همه چیز، کوه، دره و درخت زرد و خاک آلود است.

خط‌های جدید تلفن، گاه، خبرهای هولناک را منتقل می‌کند. دوستی که در کرج کتاب و روزنامه می‌فروشد، خبر را به من داد: احمد شاملو هم رفت. مراسم خاک‌سپاری او فردا پیش از ظهر است؛ در امامزاده طاهر کرج... ضربه‌ها، اینک پیاپی است. بی‌وقفه. در این یکی دو سال، چه مردانی رفته‌اند؟ کاروانی از مردان ادب ما؛ شعر و داستان ما؛ و اکنون که ساروان این قافله، با قامت بلند شعرش، بر خاک یله شده... نفس «شعری که زندگی است» به شماره افتاده است، و تاریخ ادب ما، یگانه‌ای را از کف داده که زودازود، چون او نیاید.

در آن پیش از ظهر مرداد ۷۹، جاده را که با موتورسیکلتم پایین می‌آمدم تا خود را به مراسم خاک‌سپاری برسانم، سوزی نبود. اما در میانهٔ راه، ابر فرود آمد؛ و سوزی سرد در گوشم پیچید. کلاه موتورسواری را پایین می‌کشم و گوش‌پوش را می‌بندم؛ اما سرما دست و پام را خشکانده است. نرسیده به سه‌راهی که یک راهش می‌رود طرف «برغان»، در سر بالایی تند جاده، موتورسیکلت پس می‌زند. نبض موزون موتور، ناگهان بی‌نظم می‌شود. می‌لرزد، سنگین می‌شود و درست در پیچ تند، خاموش می‌کند. پیاده می‌شوم و موتورسیکلت را به زحمت کنار می‌کشم. دورادور را می‌پایم؛ صدایی نیست. هیچ آوایی. بیشه‌ها چون کورت گندم رسیدهٔ تیرماه، زرد می‌زند. در بیشه‌های ورده و برغان، که به گفتهٔ قاسم هاشمی‌نژاد آواز بلبل هرگز قطع نمی‌شد، اکنون صدایی نیست. موتورسیکلت یاماها ۲۰۰ را هل می‌دهم. بیرون از جاده، پایین دست خط اسفالت، در شیب ملایم رو به بیشه، جایی پیدا می‌کنم که تا حدی مسطح است. موتورسیکلت را آنجا روی جک می‌کشم. سیگاری روشن می‌کنم و وضع موتورسیکلت را وارسی می‌کنم. چراغ سبز

نشان می دهد برق می رسد و باطری اشکالی ندارد. سیگارم را تمام می کنم. کلید را می چرخانم. با شست پا می گذارم دنده یک و رو به شیب، به موازات جاده، موتور را می دوام. چند لحظه، آگوزها به صدا در می آیند و دایره های دود به بیرون پرت می شود. خیز می گیرم که روی زین بیژم و موتورسیکلت را از حاشیه جاده به خط اسفالت بکشانم، اما این بار هم موتورسیکلت در جا خاموش می شود و بی حرکت می ماند. دنده را خلاص می کنم و نفس زنان می ایستم. عقربه از خط سرخ هم رد شده. تازه می فهمم سوختم تمام است. سوخت اضافی هم ندارم. بر جاده پرک باریک کنار خشک رود مانده ام و تا ساعتی دیگر شاعر بزرگ را در پائین دست همین کوهستان، کنار دوستانش، در خاک می کنند. همان جا در همان شیب تند، موتورسیکلت را روی جک دو طرفه بالا می کشم. سنگی کنار پایه های جک می گذارم و خودم را به حاشیه جاده می رسانم. با چند لیتر بنزین می توانم خودم را به امامزاده طاهر برسانم اما کسی نمی ایستد. دست بلند می کنم، رد می شود. یک کامیون خاور است. تازه به یاد می آورم بعضی از این کامیون ها گازوییل مصرف می کنند نه بنزین. وانت باری می رسد با باری از کارتن و صندوق میوه. از شهر کرج برای بزغان لابد که خود مرکز میوه منطقه بود. راننده سری تکان می دهد انگار. وانت بار سنگین در سر بالایی زوزه می کشد و می رود. بعد دو کامیون و یک سواری می رسند؛ اما احدی نمی ایستد. به ساعت نگاه می کنم که باز خوابیده است. کوک ندارد. می روم سراغ موتورسیکلت. از جک پایینش می آورم. رو به بیشه، جایی که روزگاری از جای جای آن چشمه آب می جوشید و روخانه در پائین دست دره از سنگی به سنگ دیگر کله می کرد، با موتورسیکلت سنگین می دوم. در شیب، رو به دره، خاک و برگ پوک و پوسیده زیر چرخ های موتور پایین می نشیند. در پناه تک درختی موتورسیکلت را روی جک می برم. زنجیرش می کنم و اطرافش سنگ می چینم. فرمان را کج می کنم که قفل فرمان پایین بیاید. خورجین آت و آشغاهام. چند کتاب و چند دفتر، دستخط های کارهای تازه ام را به شانه می اندازم و خود را از سینه کش بیشه بالا می کشم. مینی بوسی در مسیر کرج، پایین می آید. غرغر ترمزش شنیده می شود. دست دراز می کنم. ترمز هم نمی کند. خاک می شود و من میان دود و خاک، توده درهم مسافران و یک قوچ شاخ دار را در مینی بوس می بینم. مزه خاک به دهنم می نشیند. راننده ویراژ می دهد. صدای رادیوی مینی بوس در هوا کشیده می شود. راننده انگار عصبانی است. لابد برای این که در پیچ تند

جادهٔ شیب‌داری ایستاده‌ام که از بالا دید ندارد. خورجین را از شاه‌ام به شانهٔ دیگر می‌اندازم. بند کفش‌هام را سفت می‌کنم و راه می‌افتم. چند کیلومتری پیاده طی می‌کنم. عرق از مساماتم راه می‌افتد. تک و توک اتومبیل‌هایی که رو به پایین می‌روند، نمی‌ایستند. شاید اعتماد نمی‌کنند. خودم هم اگر بودم با دیدن مردی تنها با خورجین در کنار جادهٔ متروک، اطمینان نمی‌کردم؛ آن‌هم با این وضع... یک دو بار تا وسط جاده می‌آیم و با حرکت قیچی‌وار دو دست، می‌خواهم بگویم وضع اضطراری است باید سوارم کنید اما کسی نمی‌ایستد. ویراژ می‌دهند. دنده چاق می‌کنند و می‌روند. راننده یک بی‌ام. و نیم‌دار، آدمی تقریباً مثل حاجی‌های بازار، آرنج لختش را حواله می‌دهد. خنده‌ام می‌گیرد. دختر بچه‌ای پشت بی‌ام. و زبانش را درمی‌آورد. دلم را می‌گیرم و از خط اسفالت دور می‌شوم. سیگاری می‌گیرانم و از خورجین سیبی درمی‌آورم و گاز می‌زنم.

سر یک پیچ دایره‌وار، موتورسیکلت دکل یک مرد روستایی پیش پایم می‌ایستد. بر ترک موتور سوار می‌شوم و خورجینم را روی موتور می‌آویزم و کمرگاش را می‌گیرم. جوانی است. کوچک‌اندام و سیلو که کلاه پشمی به سر دارد و کلاه را تا روی ابرو پایین کشیده. یواش می‌راند و تلک تلک تخمه می‌شکند. سر جاده‌ای فرعی ترمز می‌کند. معلوم است که به همان طرف می‌پیچد. پیاده می‌شوم. دلم سر رفته. ساعت را می‌پرسم از سه بعد از ظهر گذشته برمی‌گردد و نگاهی به من می‌کند. بی‌حرف. پوسته تخمه جاپونی به لب‌ها و سیلش چسبیده. گاز می‌دهد و دور می‌شود. ناگهان ملتفت می‌شوم که خورجین آن و آشغال‌هام را روی موتورسیکلت او، جا گذاشته‌ام. در چشم‌رس من است هنوز. اما دو سه پیچ پایین‌تر... می‌دوم. می‌دوم و فریاد می‌زنم: آی... با تمام نیرو و صدام در کوه می‌پیچد؛ اما او در بریدگی تپه‌ای گم می‌شود. دست به پیشانیم می‌کوبم: خنگ خر... البته اسم و تشانی‌ام بر کتاب‌ها و دفترهام هست؛ اما می‌دانم بعید است آن خورجین یا حتی کتاب‌ها و دفترهایم را دوباره ببینم. فکر می‌کنم مطالب دفترها چیست؟ چرا از آن همه مطلب، کپی نگرفته‌ام. نسخه‌ای ندارم. سرم سوت می‌کشد. رو به پائین تند می‌کنم. شلنگ انداز. طرف‌های عصر، وقتی خورشید پشت درخت‌های کبوده، تیغ می‌زند و به حومهٔ کرج می‌رسم. نزدیک پل بزرگ جاده قزوین، یک تاکسی گیر می‌آورم. خوشحال سوار می‌شوم و می‌گویم هر چه بخواد می‌دهم اگر مرا به امامزاده طاهر برساند. خیال می‌کنم هنوز مراسم ادامه دارد. برمی‌گردد نگاهی به من می‌اندازد و راه

می‌افتد. از راننده دربارهٔ مراسم آن روز در امامزاده طاهر می‌پرسم. خبر ندارد. شانه بالا می‌اندازد. راه دراز است. راننده نواری می‌گذارد توی دستگاه. کسی فقط طبل می‌زند و ریتم تند طبل مضطربم می‌کند. میان راه ناگهان به یاد می‌آورم کیف پولم در آن خورجین گمشده مانده. مردم می‌شود. پیشانی‌م تیر می‌کشد. شروع می‌کنم داستان سفرم را گفتن. راننده با ناباوری، سر تکان می‌دهد و لابد نیشخندی می‌زند. کنار صف موردهایی که جابه‌جا خوابیده، لگدکوب جماعت عزادار؟ - پیاده می‌شوم و مین‌ون می‌کنم: آقای راننده! من چه باید بکنم؟ راننده تا کسی بی‌حرکت، خیره نگاهم می‌کند. بعد سر بالا می‌آورد: این که گفتی هر چه بخواهی همین بود؟ قسم می‌خورم. بعد ساعت را باز می‌کنم. یک امگای قدیمی است. مال دوران تحصیل دانشگاه. به ساعت رنگ‌رفته نگاهی می‌اندازد و می‌برد تنگ گوشش: عمو... این که خوابیده. از لحنش سرم صدا می‌کند: عجب اقبالی؟ زنگی چون صدای ناقوس در گوش‌هام می‌پیچد: ناقوس مرگ که را می‌زند؟ پوزخند صورت راننده را می‌گیرد. سیبل و چروک‌های چانه‌اش درهم می‌رود: نه... ساعت را به طرفم دراز می‌کند. صدام در نمی‌آید. انگار نفس نمی‌کشم. راننده ماشین را خاموش می‌کند و می‌گوید: حضرت آقا! یعنی چند تا دویستی... دو سه تا پانصدی... یعنی هیچی هیچی نداری؟ با تعجب نگاهم می‌کند. دستش را روی رانش می‌کوبد: واخ، واخ تو این گرما، سرچراغی چه مسافرایبی به تور ما می‌خورند. آستر جیبم را ناچار رو می‌کنم. می‌گوید: بعله، مثل... حرفش را قورت می‌دهد. در را باز می‌کند و می‌آید پایین. دلم پایین می‌ریزد. یعنی می‌خواهد دعوا کند؟ این دیگر چه جانوری است؟ باز جیب و جرم را می‌کاوم. چیزی نیست. ندارم. نگاهم طرف قبرستان می‌دود: ابر با تاریک شدن هوا، روی بام شهر، می‌جوشد. ابری مه‌آلود. فرود آمده. تک درخت‌های در نور زرد ابر، عین اشباح: بی‌برگ، اسکلت‌دار. راننده رو بروم ایستاده است. و من کلمات را گم کرده‌ام. کاش داد می‌زد: بابا! لامذهب اتفاق... پیش آمده. سیلنوست. با ریش تُتک و لکه‌ای سالک‌وار بر پیشانی. ناگهان دستم به چیزی می‌خورد. دست عرقی‌ام را به جیب بالای کتم می‌برم و آن را در می‌آورم: یک کارت است. کارت شناسایی وزارت آموزش و پرورش. دبیر ادبیات دبیرستان علامه دهخدا. عکس و مهر و امضا و طبعاً نشانی مدرسه زیر کارت. سرم را بالا می‌برم. عرق از زیر بغلم شرشر می‌ریزد. کارت را به طرف راننده دراز می‌کنم. می‌گوید: کارت اعتباری بانکه... با تُک دو

انگشت می‌گیردش. می‌گوید: پس تو آقا معلمی... سخنش موهن است اما به رونمی آورم.  
 می‌رود سوار می‌شود. ماشین را روشن می‌کند. می‌گویم: به همین آدرس بیا دو برابر  
 کرایه‌ات را بگیر... کارت را از پنجره پیکان به بیرون پرت می‌کند و با سرعتی ناگهانی،  
 تاکسی را گیرد می‌کند. پیش از آنکه زیرم بگیرد، خودم را به آن طرف جاده، به جوی  
 پرت می‌کنم. چرخ عقب تاکسی بیرون از جدول، می‌چرخد و خاک و گِل را به صورتم  
 می‌پاشد. می‌نشینم. میان خاک و گل و خاشاک. گِل به سرم ریخته و دست‌هام خراشیده.  
 حالا صدارا می‌شنوم. کسی است که دارد چیزی مثل شعر می‌خواند. ابر شب را سر  
 دست آورده. از دوردست صدای اذان مغرب می‌آید. نور مردهٔ دم‌دمه‌های غروب، در باد  
 موج برمی‌دارد. سایهٔ درخت‌ها و خط مُوردها، درهم می‌رود. پسرکی از میان قبرها  
 دسته‌ای فال حافظ به طرفم می‌گیرد: فال... فال حافظ... چشم‌هاش در آن نور دو نقطه  
 سیاه است. آسمان به پایین دست آمده و کپیده. در باد، دنبالهٔ خط خاک بر زمین می‌سُرد.  
 باز چند دانه باران به پشت دستم می‌چکد: تک تک قطره‌ها بر خاک و درخت. اما پوزهٔ  
 سیاه همچنان می‌پوید. بُخل آسمان بوی دود و خاک می‌دهد. دنبال صدا را می‌گیرم و  
 پیش می‌روم. جیب و جرم را در جستجوی سیگاری می‌گردم. فقط دو نخ سیگار شکسته  
 در پاکتی لهده... پسرک باز می‌آید و می‌رود. با صدای بم که صدای سن او نیست  
 می‌گوید: فال حافظ... فال باز دست پیش می‌آورد. یک جفت چشم سیاه براق در تاریک  
 روشن غروب. شانه می‌پرانم. نصفه سیگار را به دهان می‌گذارم: به او می‌گویم: کبریت  
 نداری. بی جواب می‌گذرد. به سیگار خاموش پک می‌زنم. کنار گور محمد جعفر پوینده  
 می‌ایستم. نور مات سنگ در چشم‌های مرد «حضور» دارد: سایه‌ای از نشخیند و سکوت  
 بر لب‌ها. به سیگار خاموش، باز پک می‌زنم. سایهٔ سیم‌های برق بر گنبد کاشی. مغرب ابر  
 و دود فرود آمده است. پائین پای مُختاری، شاعر و شاهنامه‌شناس ایستاده‌ام. همکار  
 مینوی در بنیاد شاهنامه. مردی از سلالهٔ قلم. قلم به وجود او عزت یافت. دانه دانه باران  
 درد بر پیشانی بلند او. دهان باز می‌کنم تا او را صدا کنم. تا همه آنها را که آن‌جا و این‌جا در  
 این خشک‌سال دود و آهن و خاکستر، خوابیده‌اند، صدا کنم. تک تک آنها را به نام  
 بخوانم. تو ماری در ذهنم می‌گذرد، اما دهانم بی صداست: بی کلام بی حرف. دور خود  
 چرخ می‌زنم. می‌روم یا ایستاده‌ام؟ نمی‌دانم. چشم می‌درانم. در جستجوی دوست  
 سالیان. «دیگری» با خود یکی. تجسم فریاد «آی آدمهای» نیما. دوستی بر خاک نشسته.

در خاک پیچیده. او که هرگز نمی آید. نیارمید.

با دست‌های بزرگش، با انگشت‌های زنده‌اش، خاک مرده را در این خشکسال می خراشد. در جستجوی آینه‌ای، تا ما را، مرا و ترا، به نمایش بگذارد. دستی نه، دستانی. قلبی نه، قلب‌هایی. شاهدهی نه، شاهدانی. شاهد روزگار، شاهد قلم. «گل» ما دور از یار و دیار، این‌جا در خاک نشسته و شمعی که در پرتو نگاه او می‌لرزد و می‌سوزد. برقی است در چشم‌هاش که غروب مه‌آلود را خط می‌اندازد. «گل» دیار قلم: هوشنگ گلشیری.

در میان صدا، خط خط برق می‌جهد. رعد، اما مزاده طاهر را از چهارسو درمی‌نوردد. اینک صدای شاعر را می‌شنوم. صدای شاعر روزگار ما: صدا، کلمه و همهمه باد. روز مراسم رفته است و غروب مردگان رسیده. اشباح در میان موردها و درختچه‌ها آزاد می‌چرخند: فال، فال... فال می‌گیریم... آمده بودم ترابه خاک بسپارم امروز. اینک خاک بر سر، خاک مرا در خود پیچانده. مرا با خود یکی می‌برد. صدای چرخشی که می‌پیچد. چرخ آسیاب... در رفتار ابدی. نوبت‌سازان... نوبت ابدی تک‌تک ما در آینه‌ای بی‌در. آینه‌ای عریان. در صدای او... و با صدای او. پنجاه سال آمدیم. آمدم. با صدای او شعر زنده می‌شود. شد. شاعر در کلمه نفس می‌کشد. کشید. با شعر او، زبان آزاد می‌شود، شد. خلق می‌شود. شد. شاعر بر نیمکتی می‌خکوب، بی‌پا، بی‌دست، چشم‌ها بر سیاهی خیره، بی‌نور، بی‌چراغ. می‌خواند: زبان زنده‌اش به کار:

نه تردیدی بر جای بنمانده است

مگر قاطعیت وجود تو

به تریدم می‌افکند،

که تو آن جرعه‌آبی

که غلامان به کبوتران می‌نوشانند

از آن پیشتر

که خنجر

به گلوگاهشان نهند

صدای شاعر، آن طنین قدسی است که ارواح را بر می انگیزد. صدایی که می پیچد، طینتی که مکرر می شود. متصل می شود. متصل به فریادی... متصل به فریاد و شیون... از میان شکاف دو شاخه تک درختی، برق می دود. رعد می ترکد و سوز می پیوید و باد رشته‌هایی چون برف روبه را در هوا می چرخاند و بر موی و روی من، مسافر گم کرده خویش، می نشاند. صدای شاعر ما با ضربه‌های کلنگ در هم می رود. چند قدم پیش می روم. دستی شمعی را در تاریکناهی مغرب بالا گرفته و پیر گورکن که گودال گوری تازه را می کند، سر از گودال بیرون می آورد و خاک را با بیلچه بیرون می ریزد. گویی خنده‌ای دهان بی دندان‌ش را باز می کند. با چرخش باد، برف روبه‌های سبک در هوا می چرخد. درخت‌ها اکنون به جانب باد خمیده‌اند. شعله شمع را وزش باد می بزد. امامزاده طاهر در تاریکی فرو می رود. فقط صدای کلنگ گورکن است که می آید: بوم... بوم.

اسفند ۷۹ - اصفهان



ژوئیه گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 برتال جامع علوم انسانی